

پافتی ہا

پافتی ہا

نویسنده: آلین ہمیلٹون
مترجم: حامد شانکی

REBEL OF THE SANDS
Text Copyright © 2016 by Blue Eyed Books
Published by arrangement with The Bent
Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi.
Cover illustration by Daniele Gaspari
© Giunti Editore S.p.A., Firenze-Milano
www.giunti.it

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن (Alwyn Hamilton) خریداری کرده
است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه:
همیلتون، آوین
Hamilton, Alwyn
عنوان و نام پدیدآور: یاغی شن‌ها/
نویسنده آوین همیلتون؛ مترجم حامد شانکی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.
فروست: یاغی شن‌ها؛ ۱.
شابک: ۹-۳۹-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۴-۳-۰۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Rebel of the sands, 2016.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۰م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: شانکی، حامد، ۱۳۷۵- مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/ه۸ ی۲ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۹۴۲۶۳

یاغی‌شن‌ها

نویسنده: آوین همیلتون . مترجم: حامد شانکی . ویراستار: محمد یوسفی
طراح گرافیک: بهار بزادان سپاس
مطبعت: قفسه‌های نشری . فرآیند رستنی .
نشر: چاپ: سیتا برازوان . لیتوگرافی: چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه . شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۴-۳-۰۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۳۹-۹
چاپ اول: ۱۳۹۷ .

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

این کتاب را

به پدر و مادرم تقدیم می‌کنم.
مامان و بابای عزیز، بابت آن دوران کودکی
شاد از شما ممنونم. شما از راه‌های بی‌شماری
نویسنده‌شدن را برای من ممکن کردید. حتی با
کارهای کوچکی که به نظر بی‌اهمیت می‌رسد،
مثل آویزان کردن کاریکاتوری در آشپزخانه و
شوخی کردن درباره‌ی اینکه به نظر شما من در
هر صورت می‌توانستم نویسنده شوم!
حالا نویسنده شده‌ام و اولین کتابم
برای شماست.

فصل ۱

مردم می گفتند هرکسی که بعد از تاریکی در ددشات^۱ می ماند ریگی به کفشش است. من ریگی به کفشم نبود، گیریم توی کفشم تمیز تمیز هم نبوده باشد. از روی زین بلو^۲ پایین آمدم و افسارش را بستم به تیرکی که پشت باری به نام داستی مات^۳ قرار داشت. بچه‌ای که پشت به دیوار نشسته بود با بدگمانی وارسی ام می کرد. شاید هم چشمان سیاهش همین شکلی بود. در حالی که از حیاط خارج می شدم، لبه‌ی کلاهم را پایین تر کشیدم. آن را به همراه اسب از شوهر خاله ام دزدیده بودم. البته بهتر است بگویم قرض گرفته بودم. به هر حال از نظر قانونی، هر چه داشتم متعلق به شوهر خاله ام بود، حتی لباس های تنم.

درهای بار با شدت زیادی باز شد و نور و صدا به همراه مرد چاق و مستی که دستش دور گردن دختر خوشگلی بود از بار بیرون آمد. بلافاصله قبل از اینکه بتوانم جوانب این کار را بسنجم، دستم رفت سمت شالم تا مطمئن شوم به خوبی بسته شده و بیشتر قسمت های صورتم را پوشانده است. تا زیر چشم هایم را پوشانده بودم و حتی ساعت ها بعد از غروب آفتاب، پشت آن پوشش، مانند گناهکاری در حال توبه عرق می ریختم. به نظر خودم بیشتر شبیه افراد آواره و خانه به دوش شده بودم تا تیراندازی ماهر و واقعی، اما همین که معلوم نبود دخترم، کافی بود. امشب

1. Deadshot

2. Blue

3. Dusty Mouth

حداقل جانم را با خودم از اینجا می‌بردم. اگر می‌شد چند سکه هم با خودم ببرم که چه بهتر.

به راحتی می‌شد دخمه‌ی هفت تیرکشی را آن طرفِ ددشات دید. آن ساختمان، پرسروصداترین ساختمان شهر بود و این حرف کمی نبود. دخمه‌ی هفت تیرکشی انبار بزرگ و درب‌وداغانی بود، در انتهای خیابانی پر از گردوخاک که پر بود از جنازه‌ی افراد و صدای شلیک. انبار به ساختمان نصفه‌ونیمه‌ی عبادتگاهی تکیه داشت که درش را تخته‌کوب کرده بودند. شاید روزی روزگاری آن انبار محل تجارت اسب بوده، اما آن طور که به نظر می‌رسید، از آن زمان سال‌ها گذشته بود. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، جمعیت بیشتر می‌شد، مانند لاشخورهایی که دور لاشه‌ی تازه‌ای جمع می‌شوند.

دو مرد، مردی دیگر را، که از بینی‌اش خون می‌آمد، به دیوار چسبانده بودند و مرد دیگری پشت سرهم مشت‌هایش را حواله‌ی صورت او می‌کرد. دختری از پشت پنجره حرف‌هایی می‌زد که حتی فروشنده‌های دوره‌گرد هم از شنیدنش خجالت می‌کشیدند. عده‌ای کارگر ساختمان، که هنوز لباس‌های کارشان را به تن داشتند، دور گاری درب‌وداغان فروشنده‌ای دوره‌گرد جمع شده بودند. فروشنده داد می‌زد خون جن^۱ می‌فروشد که آرزوی هر انسان نیکی را برآورده خواهد کرد. لیخند گوش ناگوشش زیر نور چراغ‌نفتی، ناامیدانه به نظر می‌رسید. تعجبی هم نداشت: سال‌ها بود که کسی در آن حوالی موجودِ نخستین^۲ واقعی و زنده‌ای ندیده بود، چه برسد به جن. از آن گذشته، آدم می‌بایست خیلی ساده‌لوح باشد که خیال کند بیابان‌گردان قبول می‌کنند که خون جن چیزی غیر از آتش خالص باشد یا اینکه کسی در ددشات خودش را انسانی نیک بپندارد. در لست‌کانتی^۳ همه آن قدر به مراسم دعا می‌رفتند که درباره‌ی هر دوی این مسائل اطلاعات داشتند.

سعی کردم روبه‌رو را نگاه کنم، طوری که انگار همه‌ی آن چیزها را قبلاً دیده‌ام. اگر از ساختمان‌ها بالا می‌رفتم و از آن‌ها عبور می‌کردم، می‌توانستم آن سوی شن‌ها را ببینم که در انتهایش خانه‌ام، یعنی داست‌واک^۴، قرار داشت، هر چند در آن ساعت شب، چیزی به جز خانه‌های تاریک در داست‌واک نبود. مردم داست‌واک با طلوع خورشید بیدار می‌شدند و با غروبش به خواب می‌رفتند. اعمال خوب و

درست به ساعات بعد از تاریکی تعلق نداشت. اگر می‌شد آدم بر اثر ملالت بمیرد، همه‌ی مردم داست‌واک می‌بایستی زیر شن‌ها دفن می‌شدند.

اما ددشات زنده و فعال بود. وقتی که به آرامی وارد انبار شدم، کسی توجه زیادی به من نکرد. جمعیت زیادی در دخمه‌ی هفت تیرکشی جمع شده بودند. چراغ‌های نفتی بزرگی از لبه‌ی بام آویزان بود و چهره‌ی آن احمق‌ها را روشن می‌کرد. بچه‌های لاغر و استخوانی هدف‌ها را نصب می‌کردند و از مقابل اشیایی جاخالی می‌دادند که مردی درشت‌هیکل به سمتشان پرت می‌کرد و داد می‌زد که سریع‌تر کار کنید. از ظاهرشان به نظر می‌رسید یتیم باشند. احتمالاً بچه‌های مردانی بودند که در کارخانه‌های اسلحه‌سازی عظیم حومه‌ی داست‌واک کار می‌کرده‌اند و بر اثر انفجار ماشین‌آلات خراب، تکه‌تکه شده بودند یا اینکه روزی مست کرده بودند و سر کار آن قدر بدن خودشان را سوزانده بودند که جان سالم به‌در نبرده بودند. کار با باروت کار بی‌خطری نبود.

آن قدر مشغول زل‌زدن به اطراف انبار بودم که نزدیک بود به مرد غول‌آسای جلوی در برخورد کنم. پرسید: «جلو یا عقب؟» با بی‌خیالی یکی از دستانش را روی شمشیری در سمت چپ و آن یکی دستش را روی تفنگش در سمت راست گذاشته بود.

پرسیدم: «چی؟» درست به موقع یادم آمد که صدایم را کلفت‌تر کنم. کل هفته را تمرین کرده بودم که ادای دوستم، تمید^۱، را در بیاورم، اما هنوز صدایم بیشتر شبیه پسر بچه‌ها بود تا مردها. به هر حال به نظر نمی‌رسید این موضوع برای گردن کلفت جلوی در اهمیتی داشته باشد.

- اگه بخوای عقب وایسی سه فوزا^۲ می‌شه. اگه بخوای جلو وایسی می‌شه پنج تا. ساعت ده شرط‌بندی شروع می‌شه.

- اگه بخوام وسط وایسم چی؟

لعنتی! نمی‌خواستم این حرف را بزنم. یک سال بود که خاله فرح^۳ تلاش می‌کرد با سیلی این حاضر جوابی را از دهانم بیندازد اما موفق نشده بود. احساس می‌کردم اگر این مرد هم می‌خواست تلاشش را بکند، درد بیشتری می‌کشیدم.

1. Tamid

2. Fouza

3. Farrah

1. Djinni

2. First being

3. Last County

4. Dustwalk

اما او فقط اخم کرد، طوری که انگار فکر می‌کرد احمقم. بعد گفت: «جلو یا عقب. وسط نداریم آقا پسر.»
قبل از اینکه ترس کاملاً بر من غلبه کند، گفتم: «من برای تماشا نیومدم. اومدم تیراندازی کنم.»

- پس چرا داری وقت من رو تلف می‌کنی؟ باید بری پیش حسن^۱.

هلم داد به سمت مردی چهارشانه با شلواری گشاد و براق و قرمز، و ریشی تیره که تا چانه‌اش شانه شده بود. پشت میزی کم‌ارتفاع ایستاده بود که پر بود از سکه‌هایی که وقتی با دستانش روی میز ضرب می‌گرفت، می‌لرزیدند.
از پشت شالم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مشخص نباشد که قلبم می‌خواهد از دهانم بیرون برزد.

- برای شرکت توی مسابقه چقدر باید بدم؟

زخم روی لب حسن باعث می‌شد به نظر برسد دارد پوز خند می‌زند.
- پنجاه فوزا.

پنجاه؟ این تقریباً همه‌ی پولم بود، یعنی تمام چیزی که در طول سال گذشته جمع کرده بودم تا به عزمان^۲، پایتخت میراجی^۳، فرار کنم.

با وجود اینکه چهره‌ام از بینی به پایین پوشیده بود، احتمالاً حسن تردیدم را حس کرد. با اینکه هنوز اینجا ایستاده بودم، توجهش از من سلب شد، انگار با خودش فکر می‌کرد الان است که بروم.

همین بی‌توجهی‌اش کار خود را کرد. مشتت سکه‌ی لوزی^۴ و نیم‌لوزی را که هرکدامشان را به‌سختی در طول سه سال گذشته به‌دست آورده بودم، جیرینگ‌جیرینگ روی میز انداختم. خاله فرح همیشه می‌گفت انگار برای من مهم نیست که برای اثبات اشتباه دیگران، ثابت کنم خودم احمقم؛ پس شاید حق با خاله فرح بود.

حسن با شک‌نگاهی به سکه‌ها انداخت، اما وقتی با سرعت پول پرستی حرفه‌ای شمردشان، دید که پولم کامل است. برای لحظه‌ای کوتاه، رضایت خاطر اضطرابم را آرام کرد.

تکه‌چوبی به‌سمت‌م هل داد که مثل آویز به نخ‌ی آویخته شده بود. رویش به‌رنگ

سیاه نوشته بودند «شماره‌ی بیست‌وهفت». داشتم آویز را به گردنم می‌انداختم که حسن پرسید: «بیست‌وهفت، با تفنگ زیاد تمرین کردی؟»
پلاک به پارچه‌هایی برخورد کرد که به‌زور روی سینه‌ام بسته بودم تا مسطح به‌نظر برسد. بعد، با جهشی دوباره روی سینه‌ام قرار گرفت.
- به کم.

از جواب‌دادن طفره رفتم. در داست‌واک یا بهتر است بگویم در کل لست‌کانتی، تقریباً به همه‌چیز نیاز داشتیم: غذا، آب، لباس. فقط دو چیز بود که بیش‌از‌حد داشتیم: شن و تفنگ.

حسن بادی از بینی‌اش بیرون داد.

- پس باید اون قدر بلد باشی که دست‌هات نلرزه.

درحالی‌که وارد دخمه می‌شدم دست‌هایم را به بدنم فشار دادم تا آرام شوند. اگر نمی‌توانستم تفنگ را ثابت نگه دارم، دیگر مهارتم در تیراندازی، که قبل از خواندن و نوشتن یاد گرفته بودمش، اهمیتی نداشت. روی شن‌ها کنار مردی در صف ایستادم که به‌نظر می‌رسید زیر لباس فرم کارخانه‌اش چیزی به‌جز استخوان وجود ندارد. مرد دیگری آمد و طرف دیگر ایستاد. شماره‌ی بیست‌وهشت به گردنش بود.

جایگاه‌های اطرافمان پر شد. مسئولان شرط‌بندی با فریاد، شماره‌ها و احتمال برنده‌شدن افراد را اعلام می‌کردند. اگر می‌خواستم شرط‌بندی کنم، برای خودم هیچ بختی برای برنده‌شدن نمی‌دیدم. کسی که عقل توی سرش باشد، پولش را روی پسری لاغرمدنی سرمایه‌گذاری نمی‌کند که حتی جرئت پایین آوردن شال و نشان دادن چهره‌اش را ندارد. شاید می‌توانستم برای مست دیوانه‌ای، پول کمی به‌اندازه‌ی سرمایه‌ی مردی فقیر برنده شوم و نشان دهم که عاقل‌ها در اشتباه‌اند.

صدای حسن به همه‌ی جمعیت رسید و ساکتشان کرد: «عصر به‌خیر آقایون!»
ده‌ها بچه به‌سمت‌مان دویدند و هفت‌تیرها را بینمان پخش کردند. دختری با موهای بافته و پای برهنه تفنگ من را تحویل داد. احساس وزن تفنگ در کف دستم بلافاصله به من آرامش داد. به‌سرعت خزانه را باز کردم. شش گلوله مرتب سر جای خود قرار داشتند.

- همه قانون رو می‌دونن. پس یا رعایتش می‌کنید، یا اگه تقلب کنید، خودم فکتون رو می‌آرم پایین.

از جایگاه‌ها صدای خنده و فریاد به گوش رسید. داشتند بطری‌ها را پخش می‌کردند. مردم ما را مثل اسب‌های شوهر خاله‌ام موقع خرید و فروش، با دست به هم نشان می‌دادند.

- دور اول شش گلوله دارید و شش بطری. اگه آخر کار بطری باقی مونده باشه، حذفید. ده تای اول بیان جلو.

شماره‌های یک تا ده در حالی که باقی ما ایستاده بودیم، سر جایشان قرار گرفتند. نوک پایشان روی خطی سفید بود که روی زمین کشیده شده بود. به نظرم حدود سه‌ونیم متر با بطری‌ها فاصله داشتند.

بچه هم می‌توانست از آن فاصله هدف‌گیری کند.

باین حال دو نفر از آن مردان دو گلوله‌ی اولشان را به هدف نزدند. آخر سر تنها نصف مردان تیرشان را به هدف زدند.

یکی از آن‌ها هیکلش دو برابر بقیه‌ی شرکت‌کننده‌ها بود. لباسی به تن داشت که به نظر می‌رسید شاید قبلاً یونیفرم نظامی بوده، هرچند آن قدر فرسوده و نخ‌نما شده بود که نمی‌شد با اطمینان گفت که آیا قبلاً نشان‌های طلائی نظامی روی آن می‌درخشیده‌اند یا اینکه فقط خاک بیابان کثیفش کرده بود. روی سینه‌اش شماره‌ی یک آویزان بود که با خطی مورب و پررنگ روی تکه‌چوبی نوشته شده بود. بیش از همه تشویقش کردند. صدای فریادهای «دهمدا! دهمدا! قهرمان!» به گوش می‌رسید. از جایگاه تیراندازی دور شد و یکی از بچه‌ها را، که با عجله به دنبال جمع کردن شیشه‌شکسته بود، با خود کشید. صدایش آن قدر آرام بود که نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید. بچه را به جلو هل داد. بچه با یک بطری قهوه‌ای برگشت. دهمدا، که به میله‌های حائل بین محل تیراندازی و جایگاه تماشاگران تکیه داده بود، بطری را سر کشید. اگر می‌خواست مست و پاتیل شود، عنوان قهرمانی‌اش زیاد دوام نمی‌آورد.

دور بعدی از این هم ناامیدکننده‌تر بود. تنها یکی از تیراندازها تمام هدف‌هایش را زد. وقتی که بازنده‌ها می‌رفتند، توانستم چهره‌ی برنده را به وضوح ببینم. آن پسر

به هیچ‌وجه چیزی نبود که انتظارش را داشتم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که بی‌شک اهل این دور و اطراف نبود. هرکسی که این دور و اطراف زندگی می‌کرد، همین دور و اطراف بزرگ شده بود. وگرنه کسی که عقل توی سرش باشد، به انتخاب خودش در لست کانتی زندگی نمی‌کند.

جوان بود، شاید چند سال از من بزرگ‌تر. مثل ما لباس پوشیده بود. شالی سبز را بی‌دقت دور گردنش بسته بود و لباس‌های بیابانی‌ای که به تن داشت آن قدر گشاد بود که معلوم نبود آیا آن قدر که به نظر می‌رسد، چهارشانه است یا نه. موهایش مثل همه‌ی پسرهای اهل میراجی سیاه بود. حتی پوستش نیز تا آن حد تیره بود که شبیه یکی از ما به نظر بیاید، اما یکی از ما نبود. ویژگی‌های ظاهری عجیب و واضحی داشت که من تا به حال ندیده بودم: استخوان‌های گونه‌ی نمایان، چانه‌ی مربعی صاف و ابروهایی که مثل خط کج تیره‌ای بالای عجیب و غریب‌ترین چشم‌هایی که در عمرم دیده بودم کشیده شده بودند. از قضا بدقیافه هم نبود. چند نفر از مردانی که شکستشان داده بود جلوی پایش تف انداختند. گوشه‌ی لب‌های جوان خارجی کمی بالا رفت، انگار سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد. سپس طوری که انگار نگاهم را روی خودش احساس کرده باشد، به من نگاهی انداخت. به سرعت نگاهم را از او دزدیدم.

ما یازده نفر مانده بودیم و چون یک نفر بیشتر از گروه‌های قبل داشتیم، برای اینکه جا پیدا کنیم، به هم تنه می‌زدیم، حتی با اینکه من جثه‌ام نصف بقیه‌شان بود.

کسی آرنجش را در پهلویم فرو کرد و گفت: «تکون بخور بیست و هفت!»

سریع سرم را بالا گرفتم تا جواب تندوتیزی به او بدهم، اما به محض اینکه متوجه شدم فضیم الموتیم^۱ کنارم جا گرفت، جواب تندوتیز روی زبانم خشک شد.

با میل شدیدم به فحش دادن مقابله کردم. تمام فحش‌هایی را که بلد بودم فضیم یادم داده بود. آن موقع او هشت سالش بود و من شش سالم. وقتی موقع به‌زبان آوردن آن فحش‌ها مچمان را گرفتند، فضیم همه‌ی تقصیرها را انداخت گردن من و دهان من را با شن شست و شو دادند. داستاواک شهر کوچکی بود. تمام عمرم فضیم را می‌شناختم و از وقتی که کمی عقل در سرم بود، از او متنفر بودم. این روزها بیشتر وقتش را در خانه‌ی شوهر خاله‌ام، که من هم مجبور بودم

آنجا زندگی کنم، می‌گذراند و سعی می‌کرد مخ دخترخاله شیرا^۱ را بزند. چند وقت یک بار که شیرا حواسش نبود، به من هم تکه‌ای می‌انداخت. اینجا چه غلطی می‌کرد؟ البته با وجود تفنگ در دستش می‌توانستم حدس بزنم.

لعنت بهش!

اگر می‌فهمیدند من دخترم، در دسر می‌شد. اما اگر فضییم من را می‌شناخت، مشکل چندبرابر بود. بارها شده بود که بابت فحش دادن به در دسر بیفتم، اما فقط یک بار جوری کتک خورده بودم که تا دم مرگ رفتم. موضوع برمی‌گشت به زمانی که مادرم تازه مرده بود و من سعی کرده بودم یکی از اسب‌های شوهرخاله‌ام را قرض بگیرم و از داست‌واک بزنم بیرون. تقریباً نصف جاده‌ی جونیپرسیتی^۲ را رفته بودم که من را گرفتند. وقتی کار خاله فرح و شلاقش با من تمام شد، تا یک ماه نمی‌توانستم روی اسب بنشینم. اگر خاله فرح می‌فهمید که در ددشات در مسابقه‌ی قمار روی پول دزدی شرکت کرده‌ام، من را آن قدر می‌زد که آن تا دم مرگ رفتن در مقابلش هیچ بود.

کار عاقلانه این بود که سریع برگردم و از اینجا جیم شوم، اما اگر این کار را می‌کردم، پنجاه فوژا به باد رفته بود و در این وضعیت، پول از عاقل بودن مهم‌تر بود. قبل از روبه‌رو شدن با هدف‌ها متوجه شدم که مثل دخترها ایستاده‌ام؛ برای همین، کمرم را صاف کردم. بچه‌ها هنوز این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و بطری‌ها را کنار هم می‌چیدند. فضییم با لوله‌ی تفنگش حرکتشان را دنبال می‌کرد و با دهانش صدای «بنگ، بنگ، بنگ!» درمی‌آورد و وقتی جاخالی می‌دادند، می‌خندید. آرزو می‌کردم تفنگش برعکس شلیک کند و آن لبخند را از صورتش پاک کند.

بچه‌ها سریع کنار رفتند و فقط ما تیراندازها و بطری‌هایمان ماندیم. ما آخرین گروه از دور اول بودیم. تفنگ‌های اطرافم شروع به شلیک کرده بودند. روی شش بطری روبه‌رویم متمرکز شدم. با چشم بسته هم می‌توانستم از چنین فاصله‌ای درست هدف‌گیری کنم، اما احتیاط کردم. فاصله‌ام را با هدف بررسی کردم، لوله‌ی تفنگ را صاف کردم، دیدم را تنظیم کردم و وقتی از همه چیز رضایت داشتم، ماشه

را کشیدم. بطری سمت راست، که از همه‌ی بطری‌ها دورتر بود، منفجر شد و شانه‌هایم کمی آرام گرفت. سه بطری بعدی پشت‌سرهم و به سرعت از بین رفتند. انگشتم برای بار پنجم روی ماشه قرار گرفت. فریادی متمرکز را برهم زد. بدون هیچ اختار دیگری، یک نفر به من کوبیده شد. تیرم به خطا رفت.

یکی دیگر از تیراندازها فضییم را از بغل هل داده بود و او هم قبل از اینکه به زمین بخورد، به من کوبیده شد و تیرانداز دیگری هم افتاد روی او. فضییم کف زمین، با آن مرد دست‌به‌یقه شد. جمعیت آن‌ها را هو می‌کردند. مرد درشت‌هیکل دم در بلافاصله آمد تا از هم جدایشان کند.

فضییم را از پس گردنش به عقب کشیدند. حسن که به نظر می‌رسید حوصله‌اش سر رفته است، رفتن آن‌ها را تماشا کرد. بعد رو به جمعیت کرد و گفت: «برنده‌های این دور...»

بدون فکر داد زدم: «هی! من یه گلوله‌ی دیگه می‌خوام.»

اطرافم صدای خنده بلند شد. چقدر خوب توانستم جلب توجه نکنم! از آن همه چشمی که رویم قفل شده بود، گردنم داغ شد. اما موضوع مهمی بود. آن قدر مهم بود که نمی‌شد درخواست نکرد. چهره‌ی حسن حس تحقیر و تمسخرش را داد می‌زد و من احساس کردم ترکیبی از حس حقارت و خشم در گلویم جمع شد. - از این خبرها نیست بیست و هفت. شش گلوله، شش بطری. به کسی فرصت دوباره نمی‌دیم.

به فضییم اشاره کردم که به دیوار تکیه داده بود و فکش را واری می‌کرد.

- اما این عادلانه نیست! اون هلم داد.

- اینجا حیاط مدرسه نیست پسر کوچولو. قرار هم نیست ما عادل باشیم. حالا می‌تونی از آخرین گلوله استفاده کنی و بازی یا اینکه از صف خارج شی و انصراف بدی.

من تنها کسی بودم که هنوز گلوله داشتم. جمعیت من را هو می‌کردند که از سر راه کنار بروم. خون از شدت عصبانیت به چهره‌ی مخفی شده‌ام هجوم آورد. تنها در صف ایستاده بودم و تفنگم را بالا گرفتم.

می‌توانستم وزن تنها گلوله‌ی باقی مانده در خزانه را حس کنم. نفسی طولانی

بیرون دادم که باعث شد شالم، که به لب‌هایم چسبیده بود، از جایش تکان بخورد. یک گلوله. دو بطری.

دو قدم به سمت راستم برداشتم و نیم‌قدم برگشتم. بدنم را چرخاندم و سعی کردم همه‌ی حالت‌ها را در ذهنم مجسم کنم. اگر به وسط هدف می‌زدم، نمی‌توانستم دومی را بزنم. اگر خیلی به کنارش می‌زدم، هیچ‌کدام نمی‌شکست. پنجاه فوزا.

صدای فریادهای و طعنه‌های اطرافم را در ذهنم خاموش کردم. سعی کردم فراموش کنم که تمام چشم‌های اینجا روی من است و فرصتم را برای نامرئی بودن از دست داده‌ام. ترس جای این افکار را پر کرد، همان ترسی که در طول سه روز گذشته درونم جا خوش کرده بود، یعنی از شبی که داشتم چهار دست‌وپا از خانه‌ی شوهر خاله‌ام بیرون می‌زدم تا به خانه‌ی تمید بروم و یک‌دفعه صدای خاله‌فرح را شنیدم که اسمم را به‌زبان آورد.

– امانی؟

نشنیده بودم که قبل از اسمم چه گفته بودند، اما همین گفتن اسمم کافی بود تا متوقفم کند.

صدای شوهر خاله اسید^۲ بیشتر از صدای زن اولش اطلاعات می‌داد.

– شوهر لازم داره. بالاخره شوهر می‌تونه با چند تا کتک بیاردش سر عقل. کمتر از یه ماه دیگه، یه سال از مرگ زاهیه^۳ می‌گذره و اون وقت، امانی پاک و آماده‌ی ازدواج می‌شه.

از وقتی مادرم را دار زده بودند، کم‌کم دیگر مردم از اسم او برای فحش استفاده نمی‌کردند. شوهر خاله‌ام دیگر به مرگ او مانند مسئله‌ای کاری اشاره می‌کرد.

به‌نظر می‌رسید خاله فرح عصبی شده است.

– شوهر پیدا کردن برای دخترها به اندازه‌ی کافی سخت هست. حالا می‌خواهی واسه‌ی تولدی خواهرم هم شوهر پیدا کنم؟

از وقتی مادرم را دار زده بودند، خاله فرح هیچ‌وقت اسمش را به‌زبان نمی‌آورد.

شوهر خاله اسید گفت: «پس زن من می‌شه.»

طوری این حرف را زد که انگار داشت درباره‌ی خرید و فروش اسب حرف می‌زد.

نزدیک بود دست‌هایم بیفتند روی شن‌ها.

خاله فرح صدای هیس تحقیر آمیزی از ته گلویش درآورد و گفت: «هنوز خیلی جوونه.»

در صدایش لحنی بی‌حوصله وجود داشت که معمولاً باعث می‌شد بحث تمام شود.

اسید گفت: «جوون‌تر از ندا^۱ که نیست. داره توی خونگی من زندگی می‌کنه. غذای من رو می‌خوره.»

معمولاً خاله فرح، که زن اول بود، خانه را اداره می‌کرد اما گاهی شوهرش پا پیش می‌گذاشت و تصمیم‌گیری می‌کرد. در آن لحظه هم شوهر خاله اسید داشت به‌طور نگران‌کننده‌ای به سرعت از فکر خودش خوشش می‌آمد.

– می‌تونه یا زن من بشه و اینجا بمونه یا زن یکی دیگه بشه و بره. من انتخابم اینه که بمونه.

من انتخابم این نبود که بمانم.

انتخابم این بود که یا از اینجا بیرون بروم یا در این راه بمیرم.

و به همین سادگی، همه‌ی هوش و حواسم متمرکز شد. من و هدفم. به‌غیر از هدف‌گیری هیچ چیز اهمیت نداشت.

ماشه را کشیدم. اولین بطری بلافاصله شکست. دومی لحظه‌ای در لبه‌ی تخته‌ی چوبی تلوتلو خورد. می‌توانستم تراشه‌ی شیشه را در شیشه‌ی ضخیم، همان جایی که هدف گرفته بودم، ببینم. وقتی که بطری جلو و عقب می‌شد، نفسم را حبس کرده بودم.

پنجاه فوزا که ممکن بود دیگر رنگش را نبینم.

پنجاه فوزا که تنها راه فرارم بود و ممکن بود از دستش بدهم.

بطری به زمین خورد و شکست.

جمعیت غرید. نفس راحتی کشیدم.

وقتی برگشتم، چهره‌ی حسن طوری بود انگار من ماری بودم که از تله دررفته است. پشت سرش مرد خارجی داشت تماشا می‌کرد، ابروهایش بالا رفته بود.

پشت شالم نمی‌توانستم جلوی پوز خندم را بگیرم.

- کارم چگونه بود؟
- حسن لب‌هایش را جمع کرد.
- برای دور دوم به‌صاف شید.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

